



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ : میلاد مهربانی فر

بازبینی متن : علی حسینی

کاری از گروه وبلاگ خانواده کالن ، فارسی.



پیشگفتار

تقدیم به همسرم پانچو ،

برای تمام عشق ، بردباری ، دوستی ، شوخ طبعی و میل بی اندازه برای بیرون غذا خوردن .

و همینطور فرزندانم گابریل ، سیث و الی ،

چرا که به من اجازه دادید که عشق رو به روشی تجربه کنم که دیگران برایش جان می دهند.

آتش و گل

بعضی می گویند که دنیا در کام آتش به پایان می رسد ،

بعضی گویند در یخ ،

آنچه من از سر هوس چشیدم ،

من با آنان می مانم که آتش خواهند ،

گر آنچه اگر دوباره نابود شوم ،

همه چیز تنفر را می دانم ،

گویم این را ، برای نابودی یخ ،

که عظیم است ،

و کافی ،

رابرت فراست " Robert Frost "

توضیح :

تمام متن بالا در ابتدای کتاب "کسوف" بوده و توسط استفنی مه یر نوشته شده است .

مقدمه

...آنچه ما برای استفاده از ترفند می کوشیدیم نافرجام مانده بود.

با حس سرمای درون قلبم ، او را می دیدم که برای دفاع از من آماده می شد . تمرکز بی اندازه قدرتمندش هیچ نشانی از تردید نداشت ، گرچه از نظر تعداد برتری با دشمن بود.

می دانستم نمی توانیم انتظار کمک داشته باشیم ...

درست در همان لحظه اعضای خانواده اش برای زندگیشان می جنگیدند ، همان گونه که مطمئن بودم او برای من و خودش می جنگید.

یعنی می توانستم از نتیجه نبرد دیگر با خبر شوم ؟ چه کسی پیروز و چه کسی مغلوب شده ؟ آیا تا آن زمان زنده خواهم ماند ؟ در عمل که اینطور به نظر نمی رسید .

چشمان سیاهش ، که برای کشتن من به شکل ترسناکی در آمده بود ، درست در لحظه ای که مدافع من به نقطه ای دیگر نگاه می کرد ، به من دوخته شد ، لحظه ای که بی شک زمان مرگم بود .

در گوشه ای ، دور ، دروثر از اعماق جنگل ، گرگی زوزه کشید .

فصل اوّل:

اتمام حجت

بلاّ،

~~نمیدونم چرا مثله بچه دبستانی ها چارلی رو مجبور می کنی نامه هاتو بده به بیلی~~

~~اگر می خواستم باهات حرف بزنم جواب تلفو~~

~~کجای کلمه دشمنان فنا ناپذیر برات غیر قابل~~

~~ببین، می دونم که کارام همه مسخرست، اما فقط یک راه مونده، ما نمی تونیم با هم دوست باشیم وقتی تو همش وقتت رو با یه عده~~

~~وقتی بهت فکر می کنم فقط اوضاع بدتر می شه~~

~~پس خواهشاً دیگه واسم ننویس~~

آره، منم دلم واست تنگ شده، اما این چیزی رو تعقیب نمیده، ببخشید.

چیکوب.

با انگشت شستم نامه رو لمس کردم، می شد فرو رفتگی هایی که بر اثر فشار بیش از حد قلم بوجود اومده و تقریباً کاغذ رو پاره کرده بود رو احساس کرد. می تونستم قیافشو در حالی که برام نامه می نوشت تصور کنم، که با خط خرچنگ قورباغه کلمات درشتشو نثارم می کنه، و وقتی که کلماتش درست از آب در نمی اومد روشن خط می کشید، شاید قلم تو دستهای بزرگش خم شده باشه، که احتمالاً لکه های جوهر اینجوری به وجود اومده.

می تونم چهرش رو در حالی که از فرط ناکامی ابروهای سیاهش رو درهم کشیده و پیشونیش رو خط انداخته بود تصور کنم. اگر اونجا بودم، احتمالاً کلی می خندیدم و بهش می گفتم: «به مغزت فشار نیار، چیکوب، بریز بیرون.»

خندیدن آخرین چیزی بود که در این لحظه و درست زمانی که آخرین کلمات رو به یاد می آوردم می توانستم انجام بدم. جواب نامه ی عذر خواهی من که از چارلی به بیلی و آخرم به اون رسیده بود ، وقتی که از پاکت در اومده بود درست مثل بچه دبستانی ها تعجب نکردم ، خب می دونستم توش چی نوشته ، حتی قبل از اینکه بازش کنم . نکته جالب این بود که هر جمله ی ناتمام نامه ، چه زخمی در من ایجاد می کند ، اگر احتمالاً آخر هر جمله یک سطح تیز داشته باشد .

بیشتر از همه ، پشت هر آغاز خشمگینی ، دریاچه ای از نفرت کمین کرده ، درد چیکوب منو بیشتر زجر می داد. درست زمانی که مشغول سنجیدن نامهء چیکوب بودم ، بوی تند دود رو درست از سمت آشپزخانه استشمام کردم ، احتمالاً توی خونه ی دیگه ، کسی جزء من با آشپزیش باعث ترس همه می شد . نامه رو توی جیب پشتم چپوندم و با سرعت و با دوتا یکی کردن پله ها پایین رفتم ، ظرف سُس اسپاگتی چارلی تویه مایکروفر در اولین دوره ی انقلابیش بود که من اون در آوردم . چارلی با غرغر گفت : «کجاشو اشتباه کردم».

«اول باید در پوششو بر می داشتی ، فلز نباید تو مایکروفر قرار بگیره»

من همونطور که حرف می زدم در پوش فلزی را برداشتم و نصف سُس رو توی کاسه ریختم و کاسه رو توی مایکروفر و بقیه سُس رو توی قوطی ریختم و بعد گذاشتم توی فریزر ، زمان رو وارد و دکمه شروع رو زدم. چارلی با لبهای فشرده روی هم حرکات منو نگاه می کرد ، نگاهی به ماهی تابه و اجاق انداختم ، و بوی هشدار دهنده که باعث عملکرد سریع من شده بود رو شناختم ، و زیر لب گفتم «کمک فوری» با یک قاشق سعی کردم خمیر چسبناکی که تو ظرف چسبیده بود رو پاک کنم .

چارلی آهی کشید . پرسیدم : «خب این کارا واسه چی بود ؟» ، چارلی دستانش را درون هم کرد و نگاهش رو از پنجره تاریک به بیرون انداخت و گفت : «نمی دونم ، درباره ی چی حرف میزنی ؟»

من گیج شده بودم چارلی آشپزی می کرد ؟ پس روحیه تند خویانش کجا رفته بود ؟ معمولاً پدرم رفتار گستاخانه رو برای دوست پسر من نگه می داشت و سعی می کرد کلمه "مزاحم" رو برای اون تصوّر کنه . تلاش های چارلی بی فایده است ، چون ادوارد دقیقاً می دونه که پدرم سعی می کنه چه چیزی رو بهش حالی کنه . ادای کلمه دوست پسر روی گونه هام با حالتی آشنا هجّی می شه .

این کلمه درست نیست ، به هیچ وجه ، من به کلمه با شکوه تر نیاز داشتم که از سر اجبار بیان کنم . اما کلماتی مثل عاقبت و سرنوشت در صحبتیم تکراری به نظر می رسید .

ادوارد کلمه ی دیگه ای در ذهن داشت و این کلمات باعث تغییراتی در من می شد . من این کلمه به خصوص رو با دندان های به هم فشردنه بیان می کنم :

"نامزد" آه ، خودم رو از فکر کردن به اون بازداشتتم .

از چارلی پرسیدم : «من چیزی رو فراموش کردم ، از کی تا حالا تو آشپزی می کنی ؟»

در حالی که پاستاهای قلنبه شده رو با صدای بنگی وارد آب جوش کردم .

«یا بهتر بگم احتمالاً سعی می کنی آشپزی کنی.»

چارلی غرولندی کرد و گفت : « گناهی نیست که اجازه نده من تو خونه ی خودم آشپزی نکنم . »

قبل از اینکه جواب بدم به نشان رویه گتش نگاهی کردم.

«از این به بعد هست.»

چارلی نگاه منو احساس کرد و سریع نشان پلیسشو که فراموش کرده بود برداره گفت : « خوب ، دیگه »

کمر بند و اسلحش به چوب لباسی آویزون بود . چارلی مدتی بود که نیازی به پوشیدن اون تو دفتر کارش نداشت و دیگه خبری از مفقود شدن های ناگهانی که شهر کوچیک فورکس رو تهدید می کرد نبود . هیچ خبری از گرگ های غول پیکر که کنار جنگل دیده شده بود ، نبود .

من رشته های نودل رو در سکوت از هم باز کردم ، حدس می زدم که چارلی سر حرف رو با تعریف از ناراحتی هاش باز کنه . ولی پدر من زیاد حرف نمی زد ، پس در سکوت و روبه روی هم مشغول صرف شام شدیم ، اما مشخص بود فکری در سر داشت .

من از سر عادت نگاهی به ساعت انداختم ، کاری که هر شب چند دقیقه مونده به این ساعت انجام می دادم ، فقط نیم ساعت مونده بود .

بعد از ظهر سخت ترین ساعات روز برای من به حساب می آد .

از زمانی که دوست عزیزم جیکوب بلک جریان موتور سواری نافرجام منو به پدرم گزارش داد ، تا باعث بشه وقت کمتری رو با دوست پسرم ادوارد کالن بگذرونم . ادوارد فقط می تونست از ساعت ۷ تا ۹:۳۰ دقیقه به ملاقات من بیاد ، فقط در حدّ خونه ی من و زیر نظر مستقیم و توهین آمیز پدرم .

اینا معجزات حرکات بچه گانه ای بود که من برای یک غیبت سه روزه و یک پرش از رویه صخره به جان خریده بودم.

البته من هر روز ادوارد رو توی مدرسه می دیدم ، چون چارلی در این مورد نمی تونست کاری از پیش بیره . و البته ، ادوارد هر شب رو در اتاق من به سر می برد که چارلی حتی به فکرشم نمی رسید .

قابلیت ادوارد تو بالا رفتن و در سکوت وارد شدن از پنجره ی اتاق من ، به همان اندازه به درد بخور بود که خواندن افکار چارلی اهمیت داشت .

به اینکه بعد از ظهر ها تنها زمانی بود که از ادوارد دور می شدم ، با این همه نمی تونستم استراحت کنم و زمان همیشه کش می اومد . اما من همچنان از تنبیه هام استقبال می کردم ، تنها به این دلیل ، که نمی تونستم با بیرون رفتن به پدرم صدمه بزنم ، وقتی که مجبور بودم بزودی و برای همیشه ازش جدا بشم .

پدرم با صدای خر خر مانند پشت میز نشست و یه روزنامه ی نم کشیده ای رو باز کرد و بعد از چند لحظه با ناباوری زبانش را به لب هایش کشید .

«نمی فهمم چرا این خبرارو می خونی ؟ اینا فقط اعصابتو بهم می ریزه .»

توجهی به من نکرد ، روزنامه رو توی دستاش تا کرد و گفت : «واسه همینه که همه دلشون می خواد توی شهر کوچک مثل این زندگی کنن ؛ احمقانهست»

«مگه شهر های بزرگ چه خطایی مرتکب شده ؟»

«توی سیاتل دارن دربه در دنبال قاتل فراری می گردن ، تا حالا دوتا قتل مشکوک اتفاق افتاده ، دلت می خواد یه همچین جایی زندگی کنی»

«توی فینیکس قاتلای فراری داشتیم ، من اونجا زندگی کردم»

اما هرگز به کشته شدن نزدیک نبودم ، تو موقعی که به این شهر کوچک امن پا گذاشتم ! ، من هنوز تحت تعقیب بودم ، قاشق از دستم لغزید و درون آب افتاد .

چارلی گفت : «خب تو همیشه جواب منو خوب دادی»

من نجات دادن غذا رو رها کردم و مشغول کشیدن اون شدم . باید با چاقو اسپاگتی ها رو می بریدم و توی بشقاب چارلی و خودم می داشتم ، چارلی سُس گوجه فرنگی رو روی اسپاگتی ریخت و شروع به خوردن کرد.

منم سعی کردم تقلید وار کاری رو انجام بدم که چارلی انجام داد و زیاد وقتمو تلف نکردم . ما چند دقیقه در سکوت به خوردن ادامه دادیم .

چارلی هنوز مشغول خواندن اخبار بود ، پس من هم نسخه کتاب بلندیهای وُترینگ ام رو برداشتم و از جایی که آخرین بار سر میز صبحانه رها کرده بودم شروع به خواندن کردم و در حالی که خودم رو غرق مطالعه ی کتاب دسته‌های انگلیس نشون می دادم منتظر صحبت‌های چارلی شدم .

تنها چند عبارت را خونده بودم که چارلی صداس رو صاف کرد و روزنامه هارو روی زمین انداخت .

چارلی گفت : « حق با توه ، یک دلیل داشت که من این کارو کردم ، می خواستم باهات حرف بزنم»
من کتاب رو کنار گذاشتم ، فضای خفه ای به وجود آمده بود .

«فقط باید درخواست می کردی» ناله ای کرد و ابرو هایش را درهم کشید .

«آره ، دفعه ی دیگه یادم می مونه ، فکر می کردم غذا پختن یکم نرمت کنه »

من خندیدم : «کارت جواب داده ، قابلیت آشپزی تو منو مثل خمیر نرم کرد ، چی لازم داری پدر؟!»

«قضیه ی جیکوب در میونه»

احساس کردم چهره ام سخت شد ، با لب های به هم فشرده گفتم : «چه مرگشه؟»

« آروم باش بلز ، می دونم که تو هنوز از دستش کفری هستی ، اما اون کار درست رو انجام داد ، اون احساس مسئولیت کرد »

با حالتی داغدار چشمام رو چرخوندم و گفتم : « مسؤل ...؟؟ درسته ... حالا چه مرگشه؟»

سوال کم اهمیت خودم رو توی سرم تکرار کردم ، چه مرگشه ؟ من باید با اون چیکار کنم ؟ دوست عزیز سابقم کی بود؟ چی؟ دشمنم ؟

چهره ی چارلی ناگهان نگران شد : «از دستم ناراحت نشو ، باشه؟»

«عصبانی؟»

«خب یه چیزم راجب ادوارد وجود داره . » ، به اون خیره شدم .

صداس سخت تر شد : «من اجازه دادم بیاد تو خونه ، درسته؟»

«آره ، اجازه دادی » اضافه کردم : «البته برای یه زمان محدود ، یا شایدم اجازه می دادی منم برای یه زمان محدود از خونه بیرون بمونم .»

البته من شوخی می کردم . خوب می دونستم دوران محرومیتیم تا آخر سال تحصیلی ادامه داشت .

«من این اواخر خیلی اخلاقم خوب شده.»

«خب این همون جایی بود که می خواستم بهش برسم»

ناگهان چشمهای چارلی درخشید و برای یک لحظه بیست سال جوان تر به نظر رسید. و در آن لبخند یک درصد شانس خودم رو دیدم.

«من که گیج شدم بابا، ما داریم راجب چیکوب حرف می زنیم یا ادوارد یا من؟؟»

لبخند دوباره برگشت «هر سه تاتون»

«خیلی خوب» نفسی تازه کرد و دست به سینه گفت: «من فکر می کنم تو مستحق آزادی مشروط هستی، فقط بخاطر رفتار خوبت. به عنوان یک نوجوان، تو به طرز عجیبی خیلی کم غر می زنی»

صدام و ابرو هام با هم بالا رفت: «جدی می گی؟ یعنی من آزادم؟»

این از کجا شروع شده بود؟ فکر می کردم تا زمان تعقییراتم توی خونه حبس بمونم، حتی اواردم این فکر رو توی ذهن چارلی ندیده بود.

چارلی انگشتش رو بالا آورد: «البته به طور موقت»

تمام اشتیاقم ناپدید شد، ناله کنان گفتم: «عالیه»

«بلا»، این بیشتر یه درخواست تا یه دستور، باشه تو آزادی. اما امیدوارم از این آزادی عاقلانه استفاده کنی»

«این یعنی چی؟»

بازهم نفسی تازه کرد و گفت: «می دونم که می خوای همه ی وقت تو با ادوارد بگذرونی...»

مداخله کردم و گفتم: «من بعضی وقتا با آلیسم می گردم»

خواهر ادوارد نیازی به دعوت نداشت. اون هر وقت که می خواست می اومد و می رفت.

چارلی مثل موم تو دستهای آلیس بود.

گفت: «درسته، اما تو غیر از کالن ها دوست های دیگه ای هم داری. البته شاید!!»

ما برای چند دقیقه به هم خیره شدیم.

چارلی از من پرسید: «آخرین باری که با آنجلا حرف زدی کی بود؟»

سریعاً جواب دادم: «آخرین بار جمعه بود»

تا قبل از بازگشت ادوارد دوستان من به گروه تقسیم می شدند .

دوست داشتم این گروه هارو خیر و شر صدا کنم . گروه آدم خوبارو آنجلا ، و دوست پسرش چنی و مایک نیوتون تشکیل می دادند، این سه نفر به طرز سخاوتمندانه ای منو به خاطر حماقتم که در اثر فقدان حضور ادوارد داشتم، بخشیده بودند .

لورن عضو گروه بدهاست ، و تقریباً تمام مردم فورکس ، مخصوصاً جسیکا استنلی که گروه ضد بلا^۱ رو رهبری می کرد.

با برگشتن ادوارد به مدرسه اوضاع حتی وخیم تر شد .

بازگشت ادوارد برای دوستیم با مایک گرون تموم شد . اما آنجلا بی تردید وفادارانه رفتار می کرد و بن هم از او پیروی می کرد .

با وجود نیروی مافوق طبیعه ی کالن ها هیچ کس نمی تونست مقاومت کنه .

آنجلا هر روز سر میز نهار کنار آلیس می نشست . بعد از چند هفته حتی آنجلا هم احساس آرامش می کرد. مشکل می شد توسط کالن ها جادو نشد . وقتی کسی به اون ها اجازه ی درخشش می داد.....

«بیرون مدرسه ؟» سوال چارلی حواس منو به خودش برگردوند .

«من نمی تونستم هیچ کس رو بیرون از مدرسه ببینم پدر ، تازه آنجلا هم دوست پسر داره. اون همیشه با بن^۲ می پلکه.

«اگه من آزادم پس بذار راحت باشم »

«باشه ، اما آخه تو و جیک یه زمانی خیلی باهم می گشتین ، ولی حالا...»

حرفشو قطع کردم : «می شه بری سر اصل مطلب پدر ؟ شرط تو دقیقاً چیه ؟»

با صدای محکمی گفت : «من فکر نمی کنم ، این درست باشه که تو همه ی دوستاتو به خاطر ، دوست پسرت کنار بذاری این اصلاً خوب نیست ، تو به آدما ی دیگه هم نیاز داری ، یادت رفته سپتامبر گذشته چه اتفاقی افتاد ؟»
من تکانی خوردم ،

با صدای دفاع جویانه ای گفت : «خب ، اگه تو سعی می کردی همش با کالن ها نچرخه اینجوری نمی شد »
من از این کار راضی بودم ، شاید آره ، شاید نه

بهش یادآوری کردم : «اصل مطلب »

«از آزادیت برای دیدن دوستای دیگت هم استفاده کنی ، سعی کن حدّ رو نگه داری »
«حدّ و حدود خوبه ، چه قدر وقت دارم که تقسیمش کنم ؟»

قیافه ای گرفت و گفت : «نمی خوام اینو پیچیده کنم ، فقط دوستان یادت نره »

این همون وضع وخیمی بود که من باهاش دست به گریبان بودم. آدمای که بهتر بود به خاطر امنیّت خودشون هم که شده ، باید ازشون فاصله می گرفتم.

خب پس من چیکار می کردم ؟ یا باید تا اونجای که می تونستم با اونا وقت می گذروندم ؟ ، یا جدایی رو ازهمین حالا شروع می کردم ؟ البته من گزینه دوم رو ترجیح می دم.

چارلی قبل از اینکه من فرصت حرف زدن پیدا کنم گفت : «مخصوصا چیکوب »

یه نا امیدی بزرگتر از قبل وجودم رو گرفت . یک دقیقه تمام طول کشید تا تونستم جواب مناسب رو پیدا کردم.

«مسئله ی به کم سخته...»

خیلی پدرا نه گفت : «خانواده بلک خیلی انسان هستن ، وچیکوب هم خیلی خیلی دوست خوبی برای تو محسوب می شه.»

«خودم می دونم »

چارلی آروم پرسید : «اصلاً دلت براش تنگ نشده ؟.»

صدام ناگهان گرفت ، ولی صدامو قبل از حرف زدن صاف کردم ، «چرا ، دلم واسش تنگ شده »

با نگاه پایین اعتراف کردم : «خیلی دلم براش تنگ شده »

«پس سختیش کجاست ؟ »

این چیزی نبود که بتونم به راحتی تشریح کنم . من بر علیه قوانین مردم عادی بودم . انسان های مثل چارلی ،

اون های که حتی از وجود دنیای دیگه که پر از افسانه ها و هیولا ها بود بی خبر بودند . من همه چیز رو راجب اون دنیا می دونستم ، ومن به تنهایی مشکل ساز بودم و اصلاً نمی خواستم چارلی را هم گریبان گیر این مشکلات کنم .

«بین من و چیکوب... یه مشکلی هست ، یه مشکل در مورد دوستیمون . منظورم اینه که ، به نظر می رسه که تنها دوستی برای چیکوب کافی نیست »

من جلم رو با حقایقی تموم کردم که درد عظیمی در پس اون بود .

این واقعیت که از وقتی تصمیم گرفتم به خانواده کالن ها بپیوندم ، گله گرگینه های چیکوب به شدت از خانواده ادوارد متنفر بودند و همین طور من .

این چیزی نبود که بشه با مکاتبه حلش کرد ، تازه اونم که جواب تلفن های منو نمی ده ، اما نقشه ی من برای رویارویی با یک گرگینه چیزی نبود که از طرف خون آشام ها تایید بشه .

چارلی با صدای طعنه آمیزی پرسید : «یعنی ادوارد حاضر نیست وارد یک رقابت سالم بشه ؟»

نگاه تلخی به او کردم و گفتم : «رقابتی در کار نیست

»تو به احساسات جیک صدمه زدی ، اونو نادیده گرفتی ، اون ترجیح می ده دوستت باشه تا هیچی .»

اوه ، حالا دیگه من اونو نادیده گرفتم ؟

این کلمات دهنمو می سوزوند : «من مطمئن هستم که جیک علاقه ای به دوستیمون نداره»

«این از کجا به ذهنت خطور کرد ؟»

چارلی حالا دیگه شرمنده به نظر می رسید : «این موضوع امروز از دهن بیلی در اومد....»

با عصبانیت چنگالمو به ظرف گرانیته کوبیدم : «تو با بیلی مثل پیر زنا غیبت می کنین»

«بیلی نگران چیکوب ، جیک شرایط بدی رو می گذرونه ، اون خیلی افسرده است

من تکانی خوردم اما ، نگاهمو به اون دوختم .

«اون وقتا تو همیشه بعد از وقت گذرونی با چیکوب خوشحال بودی .»

با صدای ترسناکی که از لابه لای دندون هام در می اومد گفتم : «من الان خوشحالم

نوع لحن صدام جمله رو به شکل مسخره ای تمام کرد .

«باشه ، باشه ، قبول می کنم ، حدّ حدود ،» «و چیکوب

»سعی خودمو می کنم

«خوبه ، حدّ و حدود رو بسنج ، به علاوه یه نامه داری» چارلی سعی کرد به بحث خاتمه بده «کناره اجاقه

من از جام تکنون نخوردم هنوز کلمه ی چیکوب توی ذهنم بود.

احتمالاً یه نامه ی معمولی بود ، هفته پیش از مادرم یه بسته گرفتم ، من منتظر چیزی نبودم .

چارلی صندلیش رو به عقب هل داد و روی پاهاش ایستاد و بشقابشو برداشت و توی ظرف شوی گذاشت .

قبل از اینکه آب رو باز کنه پاکت نازک نامه رو به سمت من پرت کرد ، نامه به آرنجم خورد :

«آم م م م ، متشکرم»

سعی کردم لحن چارلی رو درک کنم . وقتی که آدرس نامه رو دیدم ، فهمیدم نامه از طرف دانشگاهی در آلاسکا بود.

«چه سریع فرستادن . فکرکنم این دانشگاهم از دست دادم .» چارلی زیر لب خندید «اولین قبولیت رو تبریک میگم» .

نامه رو به پشت چرخوندم و با دیدن اون داد زدم «این که بازه»

«خب من یه کم کنجکاو بودم»

«منو شکّه کردین جناب سوآن ، این یه جرمه»

«ممنون پدر»

«ما باید راجب شهریه حرف بزیم ، من یکم پول پس انداز ...»

«هی ، هی ، هی ، من اونو نمی خوام . من به پس انداز تو دست نمی زنم ، من ذخیره ی دانشگاه خودمو دارم»

البته اون چیزی که ازش باقی مونده بود، که اونقدر هم زیاد نبود.

«بعضی از این دانشگاه ها خیلی گرون هستن ، ولی من نمی خوام تو توی آلاسکا بخاطر ارزون بودنش درس بخونی»

به هیچ وجه اونجا ارزونتر نیست ، اما اونجا دور بود ، اما این خواسته ادوارد بود .

«من پول کنار گذاشتم ، تازه اونجا کلی کمک می کنن» امیدوار بودم بِلُفَم کار ساز باشه .

«پس ...» چارلی با لب های بر هم فشرده شروع کرد «پس چی ؟»

«هیچی من فقط می خواستم ، بدونم که ، برنامه ی ادوارد واسه سال دیگه چیه ؟»

«اوه ...» ، «خب ؟» سه ضربه ی سریع به در ، منو از جواب دادن نجات داد .

چارلی به من نگاه کرد و من از جا پریدم . «اومدم»

سعی کردم غرغر چارلی رو نادیده بگیرم که جمله ای مثل «برو گمشو» رو ادا می کرد، و در رو واسه ی ادوارد باز کردم.

زمان هیچ وقت من رو از دیدن چهره ی بی نقص اون سیر نمی کرد و مطمئنم بودم من هرگز نمی تونستم ذره ای از زیبایی اون داشته باشم .

چشم‌ام از دیدن چهره ی سفید و رنگ پریده اش به اشک افتاد ، آرواره های سخت و خوش تراش اون ، منحنی زیبای لب هایش که حالا لبخند می زد ، خط صاف بینیش ، گونه های صیقلیش ، پیشونیه صاف و بدون چروکش که زیر خرمی از موهای برنزی گم شده بود . من چشماشو برای آخر نگه داشتم ، چون با نگاه به اونا عقل از سرم می پرید ، اونا باز گرم و طلایی بودند که در موژه های سیاهش محسوس شده بودند . خیره شدن در در چشمانش همیشه حس خارق العاده ای در من به وجود می آورد ، انگار استخوان هایم از اسفنج ساخته شده بود ، سرم گیج می رفت ، شاید به دلیل اینکه باز هم نفس کشیدن را فراموش کرده بودم .

این چهره ای بود که هر مردی حاضر بود روحش را برای داشتنش بفروشد ، این دقیقاً قیمتی بود که باید پرداخت می شد ، یک روح .

نه من باور نمی کنم ، حتی از فکرش هم احساس شرم می کنم ، خوشحال بودم که من تنها فردی هستم که ادوارد از خوندن ذهنش عاجز.

دستم رو به سمتش دراز کردم ، و وقتی انگشت های سردش دستمو لمس کرد جا خوردم ، لمس کردن اون حس رهایی به من می داد ، انگار که ناگهان از درد مهلکی نجات پیدا کنم «هی» به خوش آمد گوی خودم خندم گرفت .

اون دست هاش رو گِره کرد و بالا آورد تا پشت دستش صورتم رو لمس کنه .

«بعد از ظهرت چه طور گذشت»

«آروم»

«برای منم همین طور» اون مچ دستم رو به صورتش نزدیک کرد .

دستامون هنوز در هم گره شده بود ، با استشمام رایحه ی پوستم چشماشو بست .

انگار که ظرف شراب ناب رو قبل از خوردن بو می کشید .

خوب می دونستم این بوی خون منه ، بسیار خوش طعم تر از خون هر کس دیگه ای . مثل طعم شراب به آب برای یک همیشه مَسْت .

این برآش درد بسیار سختی رو به همراه داشت ، اما به نظر می رسید اون قوی تر از این حرف هاست ، می توانستم قدرت افسانه ای پشت این خودداری سده رو ببینم .

تلاش سخت اون من رو عذاب می داد ، خودم رو با این تصور آروم کردم که به زودی باعث درد و عذاب او نخواهم شد .

اون وقت صدای پای چارلی را شنیدم که برای بدترین خوش آمد گویی پیش می آمد ، ادوارد چشمانش را باز کرد و دستش رو از من جدا کرد تا کنار بدنش قرار بگیره :

«عصر بخیر چارلی»

ادوارد همیشه بیش از اندازه با چارلی مودب بود ، چارلی لیاقت ادب ادوارد رو نداشت .

چارلی با نگاه تلخی به ادوارد جواب داد و دست به سینه ایستاد . این رفتاری بود که چارلی هر روز پیش می گرفت.

ادوارد در حالی که دسته پاکت هارو به من نشون می داد گفت : «من یکسری برگه دعوت نامه ی دانشگاه آوردم»

من غرولند کردم ؛ چندتا دانشگاه بود باقی مانده بود که هنوز براشون درخواست نفرستاده باشم ؟ ولی چطور اون می تونست جای خالی پیدا کنه ؟ الان درست وسط ترم بود.

اون طوری لبخند زد که انگار فکر منو خونده بود ، یا احتمالاً از چهارم می بارید .

«هنوزم یه کم وقت داریم ، چند جا هست که ارزش وقت گذاشتن رو دارن»

در حالی که من به سمت آشپزخانه هل می داد پرسید : «شروع کنیم ؟»

چارلی فُوتی کرد و دنبال من به راه افتاد . گرچه سخت می تونست در مورد برنامه ی شب ما غرولند کنه ، چون زودتر می خواست که من انتخاب کنم .

وقتی ادوارد شروع به چیدن پاکت ها کرد من سطح میز رو تمیز کردم ، وقتی کتابم رو از روی میز برداشتم ، ادوارد ابروهاشو بالا داد و به من نگاه کرد .

اما قبل از اینکه بتونه نظری بده چارلی وارد شد .

«صحبت قبولی دانشگاه شد ادوارد» لحن صدایش بیش از حد جدّی بود و سعی می کرد مستقیم با ادوارد حرف بزند .

«منو بلاّ داشتیم راجب سال بعد حرف می زدیم ، تو می خوای کدوم دانشگاه بری ؟»

ادوارد با لبخند دوستانه ای جواب داد : «هنوز نمی دونم ، من چند تا نامه ی قبولی دریافت کردم ، دارم بهترین گزینه رو انتخاب می کنم .»

«تو کجا ها قبول شدی ؟»

«سیراکوس ، هاوارد ، دورتمند و البته همین امروز یه قبولیم از دانشگاه آلاسکا گرفتم.»

چارلی با تعجب پرسید «هاوارد؟ دورتمند؟ اینا خیلی بزرگ هستن، اما اون دانشگاه تو آلاسکا، کار عاقلانه ای نیست که بری یه همچین جای بی نام و نشون.

«منظورم اینکه پدرت، حتماً دلش می خواد...»

«کارلیسل همیشه به تصمیمات من احترام می ذاره، حالا هر چی که باشه»

«هوووم»

با صدای شاد در بازی ادوارد شرکت کردم و گفتم: «هی ادوارد، حدس بزن چی شده»

«چی شده بلا»

«منم توی دانشگاه آلاسکا قبول شدم» وبا سر به پاکت اشاره کردم.

«تبریک میگم چه تصادفی!»

چشمان من از ادوارد به چارلی افتاد و با صدای خسته ای گفت: «من میرم مسابقه روتماش کنم. بلا فقط تا ساعت ۹:۳۰ این عادت هر روزش بود.

«ام م م، پدر، یادت می یاد چه بحث داغی راجب آزادیم کردیم»

«خیلی خوب فقط تا ۱۰:۳۰ تو هنوز باید شب مدرست زود بخوابی»

ادوارد با تعجب پرسید «بلا دیگه تحت تنبیه نیست؟! اگر چه به نظر نمی رسید که خیلی تعجب کرده باشه.

چارلی دندان هایش را بر هم فشرد و گفت: «با شرط و شروط..، اصلاً این به تو چه ربطی داره؟»

ادوارد گفت: «می خواستم بدونم، آلیس واسه پیدا کردن یه نفر که باهاش به خرید بره داره به خودش می پیچه، مطمئنم که بلا هم دوست داره نور شهر رو ببینه»

اما چارلی فریاد زد «نه» و چهره اش کبود شد.

«پدر، چت شده؟»

سعی می کرد دندان هاشو رو از هم باز کنه «من نمی خوام تو بری سیاتل»

«آهان»

«من که بهت راجب داستان تو روزنامه اخطار کردم، یه گروه اونجا راه افتادن و دارن مردم رو می کشن، و من

می خوام تو از این جریانات دور بمونی، باشه؟»

«پدر احتمال اینکه یه صاعقه به من بخوره بیشتره تا اینکه تو سیاتل ...»

«نه، نگران نباش چارلی منظورم سیاتل نبود، می خواستم بگم پورت لند، منم نمی خوام بلا بره سیاتل ... البته که نه» ادوارد حرف رو نیمه کاره گذاشت.

من با حیرت به ادوارد خیره شدم، اون هم روزنامه رو محکم تو دستش گرفته بود. و با دقت صفحه ی اول رو می خوند.

احتمالاً او سعی می کرد چارلی رو تحت تاثیر قرار بده. حتی فکر اینکه یک قاتل درست زمانی که ادوارد یا آلیس در کنار من باشند، و قصد کشتن من را داشته باشه به نظر خنده دار می رسید.

تیر ادوارد به هدف خورد، چون چارلی برای چند ثانیه به ادوارد خیره شد و نفسی تازه کرد و گفت: «خوبه.»

او این بار با عجله به سمت اتاق نشیمن رفت. شاید می خواست اینبار چیزی از مسابقه رو از دست نده.

منتظر شدم تا تلویزیون روشن شد، بعد به این امید که چارلی صدای من رو نشنوه،

پرسیدم «چی شد...؟»

«صبر کن.» ادوارد هنوز به روزنامه نگاه می کرد. چشمان او با دقت به مطالب روزنامه خیره مانده بود. حتی زمانی که یکی از پاکت های دانشگاه رو به سمت من هل داد. «فکر کنم بتونی از همون مقاله قبلی استفاده کنی. باز همون سوالات رو پرسیدن»

احتمالاً چارلی هنوز هم به حرف های ما گوش می داد. من نفس عمیقی کشیدم و شروع به پر کردن فرم کردم: اسم، آدرس، اصلیت... بعد از چند دقیقه سرم رو بالا آوردم. ادوارد حالا از پنجره به بیرون خیره شده بود. وقتی برای دومین بار سرم رو روی فرم دانشگاهی ام برگردوندم، تازه برای اولین بار متوجه نام دانشگاه شدم.

خرناسی کشیدم و برگه ها رو از روی میز پرت کردم.

«بلا؟»

«دورتمونت؟ جدی که نمیگی ادوارد؟»

ادوارد خم شد و فرم ها رو از روی زمین جمع کرد و به آرامی روبروی من گذاشت. «فکر می کنم تو از "نیو همپشایر" خوشت بیاد. من تویه برنامه کلاس های شبانه شرکت می کنم. و تازه جنگل های اون اطراف حسابی بین گردش گرها معروفه.»

«زیست گاه جانوران درنده!»

من هوا رو از دماغم با شدت بیرون دادم.

« اجازه میدم بعداً پولم رو پس بدی، قول میدم، اگر این تو رو راضی می کنه. اگر بخوای می تونیم با هم کنار بیایم »

«انگار داری بهم یه رشوه گنده میدی. یا شایدم این یه جور قرضه؟ یه قسمت جدید تو کتابخونه کالن ها... اه ه ه

ه....چرا ما دوباره وارد این بحث شدیم؟»

« میشه لطف کنی و فرم دانشگاهیت رو پر کنی. من نمیخوام اشتباه کنی»

آرواره هام منقبض شد. « شاید من دلم نخواد.»

من کاغذ ها رو از روی میز بر داشتم و سعی کردم طوری اون ها رو درست به اندازه سطل زباله مچاله کنم ، اما قبل از

این تمام کاغذ ها ناپدید شده بود !!؟ به نظر نمی رسید که حرکتی کرده باشه ، ولی مطمئن بودم فرم ها الان درون

ژاکتش قرار داره .

با لحن تندى گفتم «چی کار میکنی؟»

« من خودم می تونم فرم ها رو برات پر کنم. حتی بهتر از خودت. مقاله ات رو هم که قبلا نوشتی.»

در حالی که سعی می کردم حواس چارلی رو از دیدن مسابقه پرت نکنم زمزمه کردم

«تو دیگه داری شورشو در میاری. من توی دانشگاه آلاسکا قبول شدم ، اصلا لازم نیست وقتم رو با جاهای دیگه تلف

کنم. همینجوریش می تونم از پس مخارج ترم اولم بر بیام ، از هیچی که بهتره. لازم نیست این همه پول رو دور

بریزیم، مهم نیست ماله کی باشه. »

چهره اش ناگهان دردمند شد. «بلا....»

«دوباره شروع نکن. من واسه خاطر چارلی هم که شده باید کاری کنم ، اما ما هر دو می دونیم که من اصلا نمی تونم

پاییز دیگه به دانشگاه برم. جایی که این همه به آدم ها نزدیک باشه.»

دانسته های من در مورد اولین سال های خون آشام بودن بسیار محدود بود. ادوارد هیچ وقت حرفی در این باره

نمی زد، این موضوع بحث دلخواهش نبود، اما می دونستم که این به هیچ وجه جالب نیست، داشتن کنترل و اراده

بدون شک به قدرت و مهارت بالایی نیاز داشت ، و این چیزی بود که در هیچ آموزشگاهی تدریس نمی شد .

ادوارد به آرامی سعی کرد به من گوش زد کند.

« فکر می کردم هنوز سر زمانش به توافق نرسیدیم. شاید بهتر باشه یکی دو ترم رو به دانشگاه بری. این تجربه دیگه

هرگز برات پیش نیامد. »

« بعدا به اینم می رسیم.. ، بعد از این تجارب انسانی دیگه بهت دست نمیده بلا ، دیگه راه برگشتی نداری.»

«تو نباید زمانمون رو فراموش کنی ادوارد. من نمی تونم بیشتر از این صبر کنم»

«هنوز که خطری پیش نیومده»

با دقت نگاهش کردم. خطری وجود نداشت؟ البته، فقط یک خون آشام زخم خورده سعی می کرد درد از دست دادن جفتش رو با کشتن من تسکین بده، با روشی حساب شده و دردناک. آخه کیه که نگران ویکتوریا باشه؟ و اوه بله، ولتوری هام هستن... یک خانواده اصیل و شرافتمند با یک ارتش کوچک از خون آشامان مبارز و وفادار... کی میدونه که قلب من در آینده نزدیک میتپه یا نه؟... چرا که انسان ها اجازه ندارند که از وجود آنها با خبر باشند. درسته، اصلا دلیلی برای ترسیدن وجود نداره.

حتی با وجود بینش آلیس. ادوارد از طریق دید از آینده قدرتمند او که سعی می کرد به ما هشدار بده اعتماد کرد، و این دیوانگی بود که غیر از این عمل می کرد.

فراتر از این، من قبلا در این بحث پیروز شدم. زمان مقرر برای تغییر من بعد از فارق التحصیل شدن از دبیرستان مشخص شده بود. تنها چند هفته دیگه وقت داشتم.

ضربه شدیدی در درونم احساس کردم و متوجه شدم که تنها زمان اندکی برایم باقی مانده. البته این تغییرات لازم بود و این کلید دستیابی به چیزی بود که بیشتر از هرچیز در دنیا بایش ارزش قایل بودم. اما من بیشتر از هر زمانی متوجه حضور چارلی که در اتاق دیگر نشسته بود و از بازی لذت می برد، بودم. و مادرم، رنه، که حالا در فلوریدای همیشه آفتابی بسر می برد، که همواره از من می خواست تابستان را با او و همسر جدیدش در کنار دریا بگذرانم. و جاکوب، که بر خلاف والدینم کاملا از همه چیز خبر داشت، که احتمالا من چگونه تحصیلات طولانی خودم رو سپری می کنم؟، حتی اگر والدینم به غیبت طولانی من مشکوک نشوند، با وجود بهانه هایی مثل گران بودن خرج سفر یا حجم درس... جاکوب از همه چیز خبر داشت.

برای یک لحظه تصور تحولات اخیر جاکوب بر تمام درد های دیگرم سایه افکند.

ادوارد در حالی که سعی می کرد از حالت چهره ام چیزی بفهمد زمزمه کرد

«هیچ عجله ای در کار نیست بلا من هرگز اجازه نمیدم کسی به تو صدمه ای بزنه، میتونی تا هر زمان که دوست داری صبر کنی.»

زمزمه کردم «من عجله دارم.» لبخند ضعیفی زدم و به مسخره گفتم «می خوام زودتر تبدیل به یه هیولا بشم.»

دندان قروچه ای کرد و از لای آنها گفت: «خودتم نمی فهمی داری چی میگی.» با حرکتی سریع روزنامه باطله رو روی صندلی بینمون گذاشت و با انگشت روی تیتیر درشت آن کوبید.

"قتل های زنجیره ای همچنان بیداد میکند... نیرو های پلیس دست به کار شدند."

«این چه ربطی به موضوع داره؟»

«هیولا ها شوخی نیستن بلا.»

دوباره به سر تیتتر مقاله خیره شدم و بعد به حالت چهره او زمزمه کردم

«یه ... یه .. یی خون آشام اینکارو کرده؟»

بدون نشانی از شوخی لبخند زد. صدایش پایین و سرد بود.

«بدون شک تعجب می کنی بلا که گاهی اوقات هم نوعان من در پشت وحشت اخبار انسان ها هستند، به راحتی میشه تشخیص داد. وقتی بدونی دنبال چی می گردی، اخبار اینجا نشون میده که یه تازه متولد داره در سیاتل ول می گرده. تشنه به خون، وحشی، بدون کنترل. همونجوری که همه اول بودیم.»

برای اینکه از نگاهش فرار کنم، نگاه خیره ام رو دوباره به روزنامه دوختم.

«ما اول وضعیتی رو برای چند هفته متوالی کنترل می کنیم، تمام نشانه ها اونجاست، گمشده های همسان، همگی در شب اتفاق افتاد، نوع مفقود شدن جنازه، اینکه شاهی وجود نداره، آره بلا، یه تازه وارد، و هیچ کس هم نیست که مسئولیت یه مبتدی رو به عهده بگیره.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، این ربطی به ما نداره. تا وقتی اتفاقات دور از خونه می افته لازم نیست نگران باشیم، همونطور که گفتم همیشه این اتفاق می افته. وجود هیولا ها باعث اتفاقات وحشتناک میشه.»

سعی کردم به اسامی جان باختگان نگاه نکنم. اما آنها در جلوی چشمانم با خطوط درشت بیرون زد. پنج نفر که زندگی شان به پایان رسیده بود. خانواده هایشان اعضا دار بودند، مارین گاردینر، جفری کمپل، گریس رازی، میشل اوکانل، رونالد البروک، انسان هایی که همه صاحب پدر و مادر و فرزند و حیوان دست آموز و کار و امید و برنامه و خاطره و آینده داشتند.

به آرامی گفتم: «این برای من اتفاق نمی افته، تو اجازه نمیدی من اینجوری شم، ما با هم میریم به قطب و اونجا زندگی میکنیم.»

ادوارد سعی کرد فضا رو عوض کنه.

«پنگوئن ها، چه دوست داشتنی»

من خنده ی کوتاهی کردم و روزنامه ها رو به زمین انداختم تا دیگر به اسامی نگاه نکنم. البته ادوارد همه چیز رو می دونست، او و خانواده ی به اصطلاح گیاه خوارش همه سعی می کردند از زندگی انسان ها محافظت کنند.

ترجیح می دادند برای رفع نیاز هایشان از خون حیوانات وحشی استفاده کنند ، و آن وقت آلاسکا، جای مناسبی به نظر می رسید جایی غنی از خرس های گریزلی.

«عالیه»

ادوارد با لحن شوخی گفت: «خرس های قطبی معرکن ، هولناکن ، و تازه گرگ هاش هم حسابی بزرگ میشن»
دهانم باز ماند و نفس صداداری بیرون دادم.

«چیزی شد؟»

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، بدنش منقبض شد و گفت: «اوه، گرگ ها رو نادیده می گیریم. اگر بهت بر می خوره»
صدا و شانه هاش هر دو با هم سفت و رسمی شد.

«اون دوست منه ادوارد.» فکر به اون بدنم رو به سوزش می انداخت. «البته که بهم بر می خوره.»

«خواهش می کنم بی فکری من رو ببخش.» هنوز هم رسمی حرف می زد. «نباید این حرف رو میزدم.»

«اشکالی نداره.» مشت هام رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به اون ها دوختم.

هر دو برای چند دقیقه ساکت شدیم. و بعد، انگشت سردش به زیر چانه من آمد و سرم رو بالا گرفت. حالا صورتش باز تر شده بود.

«ببخشید بلا»

«می دونم، منم معذرت می خوام ، من نباید اونجوری رفتار میکردم ، راستش قبل از اینکه تو بیای داشتم به جاکوب فکر میکردم.»

چشمان او هر بار که اسم جاکوب رو می گفتم سیاه تر می شد. در جواب صدای من شکست «چارلی میگه جاکوب خیلی داغون شده. داره عذاب می کشه و... و این همش تقصیر منه»

«تو هیچ کار خطایی انجام ندادی بلا»

نفس عمیقی کشیدم «من باید بهش کمک کنم ادوارد. من مدیونشم. و تازه این شرط چارلیه ، ... به هر حال»
چهره اش دوباره سخت شد. درست مثل مجسمه.

«می دونی که تو نباید به هیچ وجه اطراف یک گرگینه باشی، اونم بدون محافظ. و اگر ما از حریم سرزمین اونها بگذریم معاهده رو شکستیم. نکنه میخوای جنگ راه بنداری؟»

«البته که نه!»

«پس دیگه لزومی نداره این بحث رو ادامه بدیم.»

او دستانش رو انداخت و به دنبال پیدا کردن موضوعی جدید، نگاهش رو به جای دیگری راند. چشمانش روی چیزی در پشت سر من ایستاد، و لبخندی زد، گرچه نگاهش هنوز محتاط بود.

«خوشحالم که چارلی اجازه داده بری بیرون، تو واقعا باید به کتاب فروشی یه سر بزنی. باورم نمیشه هنوزم داری بلندی های بادگیر رو می خونی. هنوز حفظش نکردی؟»

به اختصار گفتم: «همه ما که خاطرات تصویری در ذهن نداریم»

«خاطره تصویری یا هر چیز دیگه، من که نمیفهمم چرا از این خوشت میاد. شخصیت های این کتاب یه سری آدم ترسناک که فقط زندگی هم دیگه رو نابود می کنند. اصلا نمی تونم درک کنم چرا هیث کلیف و کترین رو با زوج هایی مثل رومئو و ژولیت و یا الیزابت بنت و آقای داری مقایسه می کنی، این داستان عشق نیست، داستان نفرت»

ناگهان گفتم: «تو کلاً با داستان های کلاسیک مشکل جدی داری»

«احتمالاً دلش اینه که من از عهد عتیق پیروی نمیکنم.»

از اینکه موفق شده بود حواس من رو به جای دیگه ای پرت کنه خوشحال بود و لبخند می زد.

«من درک نمی کنم چرا این داستان رو مرتب پشت سر هم می خونی؟»

حالا چشمانش واقعا سرشار از شگفتی بود، و سعی می کرد تا دوباره ذهن پیچیده من رو درک کنه، او بر فراز میز به حرکت درآمد تا صورتم رو در دستانش بگیره.

«چیه که اینقدر تو رو رازی میکنه؟»

کنجکاوی شدید او من رو خلع سلاح کرد. «مطمین نیستم»

در حالی که او به شکل ناخودآگاه ذهنم رو می خراشید من در حس وابستگی شدیدی تقلا می کردم.

«شاید دلش قابل لمس بودن داستانه. که چطور هیچ چیز نمی تونه اونارو از هم جدا کنه. نه خودخواهی اون زن، و نه شیطان صفتی مرد داستان، و حتی در پایان — مرگ»

ذهنش در حالی که مشغول سبک سنگین کردن افکار من بود به شدت مشغول نشان می داد. بعد از چند دقیقه لبخند سرسری به من زد.

« باز هم فکر می کنم اگر فقط یکیشون می تونست قابلیت گذشت داشته باشه، داستان بهتری می شد. »

« فکر کنم اصل مطلب همین جا باشه قابلیت اونها عشقشونه »

« امیدوارم یکم لطیف تر از این باشی که عاشق یک آدم کینه جو بشی »

فکر کنم دیگه برای من یکم دیره، که نگران این باشم که عاشق کی میشم. اما از حق نگذریم انبخابم این قدر هم بد نبوده.»

«خوشحالم که اینطور فکر میکنی ! » با شعف می خندید.

«امیدوارم باهوش تر از این باشی و از آدم خودخواه فاصله بگیری ، منبع تمام مشکلات کترینه !، نه هیث کلیف »

در حالی که قول می داد گفت: «حواسم هست »

نفس عمیقی کشیدم. اون در گیج کردن من استاد بود.

دست هام رو روی هم گذاشتم تا بتونم اونها رو روی صورتم نگه دارم.

«من باید جاکوب رو ببینم»

چشمانش بسته شد « نه »

اصرار کردم «خطری در کار نیست. من قبلا تو لاپوش کلی وقت با گروهشون بودم و هیچ وقتم اتفاقی نیفتاد »

صدا در گلویم لغزید ، متوجه شدم کلماتی رو به زبون آوردم که دروغه محضه، این که هیچ وقت اتفاقی نیفتاده بود حقیقت نداشت. خاطره ای مثل برق از جلوی چشمانم عبور کرد، گرگی خاکستری بزرگی به هوا پرید، و دندان های خنجر ماندش رو به سمت من گرفت، کف دستانم از یادآوری این صحنه عرق کرد.

ادوارد صدای تپش شدید قلبم رو شنید که بدون شک دروغم رو بر ملا میکرد «رفتار گرگینه ها متزلزله، گاهی اوقات اطرافیانسون صدمه میبینن. گاهی اونها کشته میشن»

میخواستم مخالفت کنم اما تصویر دیگری شکل گرفت، در سرم چهره زیبای املی یانگ رو دیدم که حالا جای سه خط زخم تیره و عمیق در پای چشم راستش به وجود آمده بود و تا ابد دهانش به شکلی بی قرینه باقی خواهد ماند .

او منتظر شد، با چهرای عبوس، تا من دوباره صدایم را پیدا کنم .

زمزمه کردم « تو اونارو نمیشناسی. »

«من اونها رو خیلی بهتر از تو میشناسم بلا ، من آخرین بار اینجا بودم»

«آخرین بار؟»

«در حدود هفتاد سال پیش ما وارد منطقه اونها شده بودیم، ما در نزدیکی منطقه هوکیوم اتراق کرده بودیم، قبل از اینکه آلیس و جسر به ما ملحق بشن، ما به اونها برتری داشتیم، اما اگر کارلایل نبود بدون شک وارد یک جنگ تمام عیار می شدیم. اون موفق شد اگه ایهارایم بلک رو متقاعد کنه می تونیم در کنار هم زندگی کنیم، و یه جوایبی موفق شدیم با هم آتش بس کنیم»

اسم پدرجد جاکوب بلک من رو به لرزه انداخت.

«ما فکر می کردیم توافق مون با مرگ ایهارایم از بین بره» به نظر می رسید اینبار ادوارد با خودش صحبت می کرد.
«که قانونی که اجازه حضور مارو میداد از بین بره»

حرفش رو قطع کرد و با دقت به من خیره شد. «به نظر می رسه بد شانس تو هر روز داره پررنگ تر میشه. متوجه نیستی کنجکاوی تو در مورد همه چیز اینقدر قویه که میتونه یه گله گرگ رو منقرض کنه؟ اگر می شد بخت تو رو تویه یه بطری کرد، اونوقت اسلحه ای واسه نابود کردن خودمون بدست میآوردیم»

من در برابر خودبینی او احساس مسخرگی می کردم، یعنی واقعا جدی میگفت؟

«اما من اون هارو برنمی گردونم .مگه نمیدونی؟»

«چیو بدونم؟»

«بد شانس من هیچ ربطی به این حرفا نداره. گرگینه ها برگشتن چون خون آشام ها دوباره برگشتن»

ادوارد به من خیره شد. بدنش از فرط حیرت خشک شده بود.

«جاکوب به من گفت وقتی خانواده تو برگشتن اوضاع بهم ریخت. فکر می کردم خودت اینو می دونی»

ابروهاس رو بالا داد. «واقعا اینجوری فکر میکنی؟»

واقع بین باش ادوارد ، هفتاد سال پیش، شما به اینجا اومدید، و سر و کله گرگینه ها هم پیدا شد. حالا دوباره برگشتید، و گرگینه ها هم دوباره پیداشون شد. فکر میکنی اینا تصادفیه؟»

پلکی زد و نفس راحتی کشید. «حتما کارلایل از این نظریه خوشش میاد .»

با ناخشنودی گفتم «نظریه»

برای یک دقیقه سکوت کرد. از پنجره به باران پشت آن خیره شد، تصور کردم که فکرش مشغول ایده ای شده که بازگشت خانواده اش باعث شده افراد محلی تبدیل به سگ های غول پیکر بشه.

«خیلی جالبه، اما زیاد خوب نیست.»

به آرامی اضافه کرد «پس موقعیت مثل قبل سر جاش باقی میمونه»

می تونستم به راحتی معنی حرفش رو درک کنم، دوستی با گرگینه ها ممنوع.

می دونستم که باید با ادوارد با تحمل برخورد کنم. نه به این دلیل که او واقع بین نبود، فقط او نمی توانست درست درک کند، حتی تصورش رو هم نمی کرد که من تا چه حد مدیون جاکوب بودم، سلامت جانی و صد در صد روانی. دوست نداشتم در مورد دوران جداییم با کسی حرف بزنم، مخصوصا ادوارد. او فقط سعی داشت با تنها گذاشتن من رو نجات بده، روحم رو نجات بده، من هرگز اونو برای کارهای احمقانه ای که در غیبتش انجام دادم سرزنش نمی کنم، یا به خاطر عذابی که کشیدم.

اما اون اینکارو کرد، پس باید طوری منطق دلم رو بازگو می کردم.

بلند شدم و دور میز چرخیدم، او دستانش رو باز کرد و من روی زانوهایش نشستم و بدن سردش رو در آغوش کشیدم. وقتی شروع به صحبت کردم به دستانش چشم دوختم.

خواهش می کنم فقط یه دقیقه به حرفام گوش کن. این فراتر از یه دلتنگی ساده برای یه دوست قدیمیه، جاکوب داره عذاب میکشه، من نمیتونم کمکش کنم، نمیتونم ولش کنم، وقتی اون به من نیاز داره، به خاطر اینکه اون دیگه انسان نیست، خوب وقتی من بهش احتیاج داشتم اون کمکم کرد و کنارم بود. هرچند منم اونقدر شبیه انسان نبودم. تو نمی دونی چه شکلی بود.»

مردد بودم، بازوان ادوارد دور من شل شدند. حالا دستانش رو مشت کرده بود. طوری که تاندونهایش معلوم بود.

«اگر جاکوب کمکم نکرده بود، نمی دونم تو برای چی دوباره به خونه بر می گشتی، من بیشتر از این ها بهش مدیونم ادوارد»

با نگرانی به چهره اش نگاه کردم. چشمانش بسته بود و آرواره هاش رو به هم فشار میداد.

زمزمه کرد «هرگز خودم رو برای اینکه گذاشتم بری نمی بخشم. حتی اگر سیصد ساله بشم»

دستانم رو روی صورت سردش گذاشتم و آرام فشار دادم، تا زمانی که دوباره چشمانش رو باز کرد.

«تو فقط داری کاری رو می کنی که درسته، می دونم هر کی دیگه هم بود همین کارو می کرد، تو الان اینجایی، و اینکه که مهمه»

از درون به خودم پیچیدم. به یاد اشاره های زشت جاکوب افتادم، زالو، انگل. ناگهان در صدای مخملی ادوارد گم شدم.

نمی دونم چه جوری اینو بگم « صدایش کمی میلرزید.

« شاید شرورانه به نظر برسه، اما قبلا از دست دادنت خیلی نزدیک شده بودم. می دونم که چه احساسی داره، نمی خوام دوباره این خطر رو تحمل کنم »

« باید به من اعتماد کنی ، من مواظبم »

چهره اش دوباره دردمند شد. زمزمه کرد «خواهش میکنم بلا ...»

من به چشمان طلایی سوزناکش خیره شدم «خواهش می کنم چی؟»

خواهش می کنم ، به خاطر من ، سعی کن تا حد ممکن از خطر دوری کنی. هر کاری بتونم می کنم، شاید یکم کمک بد نباشه»

«بهبش فکر میکنم»

«تو هیچ می دونی که چقدر برام ارزش داری؟ هیچ دیدی از میزان عشقم به تو؟» من رو محکم تر روی سینه های سختش فشرد و سرم رو در زیر چانه اش نگه داشت .

لب هامو روی گردن سردش گذاشتم «می دونم که من چقدر عاشقتم»

« داری یه درختو با یک جنگل مقایسه میکنی »

سری تکان دادم و گفتم «غیر ممکنه»

او بالای سرم رو بوسید و آهی کشید «گرگینه ها نه»

«من دست بر دار نیستم. باید جاکوب رو ببینم»

« پس من باید جلو تو بگیرم »

او مطلقاً حق به جانب بود و مشکلی در سر راه خود نمی دید .

و شک نداشتم که حق با اوست.

شانسم رو امتحان کردم « بعدا میبینیم ، اون هنوزم دوستمه »

می تونستم نامه جاکوب رو توی جیب عقیم احساس کنم، انگار که به طور ناگهانی سنگین شده بود. می تونستم کلمات رو در صداش بشنوم. و انگار او هم با ادوارد موافق بود، چیزی که هرگز در واقعیت اتفاق نمی افتاد.

این چیزی رو تغییر نمیده. ببخشید.

فصل دوّم

بهانه